





نام داستان: معجزه من

نویسنده: مائده توحیدی

ژانر: عاشقانه

مقدمه:

من در دنیای زندگی می‌کنم که در آن آدم‌های خوب کم نیست؛ ولی آدم‌های پست زیاد است! در دنیای زندگی می‌کنم که خوبی‌ها به زودی فراموش می‌شوند و بدی‌ها تا ابد در خاطر می‌مانند، میان مردمانی کینه‌ای و خشمگین که بوی از انسانیت نبرده‌اند و هر لحظه منتظرند تا گوی تک-تک انسان‌های ساده و پاکدل را بدرند، در دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم، معجزه‌ای برای زنده ماندن نیاز است که نصیب همه آدم‌ها نمی‌شود معجزه‌ای به نام تو!

خلاصه:

اگر نظر من رو بخوای، عشق رو به دریا تشبیه می‌کنم، خیلی آروم آروم و با تردید و ترس از خیس شدن، واردش می‌شی و هرچی جلوتر می‌ری بیشتر لذت می‌بری و بیشتر غرقش می‌شی، اونقدر که وقتی به خودت می‌ای می‌بینی همه‌جا رو آب فرا گرفته و خبری از خشکی نیست و هر چقدر تلاش می‌کنی که برگردی به ساحل موج‌ها نمی‌دارن، بگو ببینم تعریف تو از عشق چیه؟

#پارت اول

حال که برایتان از عشقمان می‌نویسم، نمی‌دانم با اشعار مورد علاقه‌تان شروع کنم یا خاطرات بسیارمان! نمی‌دانم از روز آشنایی بگویم که چگونه با شیرین کاری‌هایش دلداده‌اش شدم یا از روز یکی شدن و بچه‌دار شدنمان! شاید برای شروع بهتر باشد از اولین بوسه‌مان بگویم که در اولین ماه‌های رابطه‌مان در کوه‌های لواسان در میان حجم سنگینی از برف ناگهان اتفاق افتاد؛ آنقدر حجم



برف سنگین بود که همانند یک پنگوئن راه می‌رفتم و او می‌خندید، برای لحظه‌ای دلم دویدن در برف را خواست، چنان با ذوق به طرفش دویدم که ثانیه‌ای به خود آمدم و خود را معلق در هوا یافتم، هیچ‌گاه نگاه‌ها و صدای نگرانش را از یاد نمی‌برم، چنان با ترس می‌پرسید:

- سما... سمای من؟ خوبی؟ چیزیت که نشد؟

که گویی از از صخره‌ای با ارتفاع هزار متر به پایین پرت شده‌ام، وقتی که نزدیک نشست با احتیاط تمام سر تا پایم را چک کرد تا آسیب ندیده باشد، هرچقدر می‌گفتم:

- مسیح جانم چیزی نیست، اونقدر محکم هم زمین نخوردم‌ها.

گوش به حرف نمی‌داد که نمی‌داد، بعد از آن که از سلامتی‌ام مطمئن شد بلند شد و دستم را گرفت و کمک به بلند شدنم کرد، پس از آن میان کت طوسی رنگش جایم داد، دستانم را از زیر کتش رد کردم و به آغوش کشیدمش، آنقدر محکم که آهسته و زمزمه‌وار کنار گوشم گفت:

- سما، من همینجام فرار که نمی‌کنم.

سپس بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و بعد از آن شروع اولین بوسه‌مان بود؛ هنوز بعد از پنجاه سال سرخ و سفید شدن‌ها و خجالت کشیدن‌هایم را از یاد نبرده‌ام، حتی هنوز به یاد دارم شعری از حافظ برایم خواند:

- بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم، فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم، اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد، من و ساقی به هم تازیم و بنیادش بر اندازیم، شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم، نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم، چو در دست است، رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش، که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم.



اگر بخواهم از اولین هایمان بگویم، آنقدر زیاد است که سرتان به درد می آید؛ اما شاید بد نباشد از اولین سفرمان به تالش بگویم، از آنگاه که کنار دریاچه‌ی زیبای سرآگاه روی چمن‌های سرسبز بر بازوانمان لم داده بودیم و به جدال ابرها و کوچ پرستوها خیره بودیم، آن زمان که گله‌ای از اسب‌ها از کنارمان گذر کردن و با ذوق گفتم:

- مسیح نگاشون کن چقدر خوشگلن، وای کاش بریم سوارشون شیم.

تک تک کلماتی که مسیح در جوابم گفت را به یاد دارم.

- بلند شو، بریم از صاحب‌شون اجازه بگیریم و سوار شیم.

حتی تعداد قدم‌هایمان تا درب خانه صاحب اسب‌ها، ذوق فراوانمان و شور و هیجانمان را مو به مو به خاطر دارم.

هیچ کس نمی‌دانست؛ شاید این آخرین و اولین ما بود.

بعد از آن که صاحب اسب‌ها گفت «این اسب‌ها هنوز وحشین، ممکنه بهتون آسیب وارد بشه.» ناکام از اسب سواری به سمت ماشین روانه شدیم مسیح برای آن که حس و حال قبل از اسب‌ها را به من بازگرداند شروع به گیتار زدن کرد، همان آهنگ مورد علاقه‌ام.

- تو ماهی و من، ماهی این برکه کاشی اندوه بزرگی ست، زمانی که نباشی...

در دوران جوانیم از تمام پسرهای گیتاریست متنفر بودم، به نظرم آن‌ها پسرانی قرتی و بزدل بودند، از آن‌ها که حرف مادرشان بود و هیچ اختیاری از خود نداشتند؛ اما با دیدن مسیح تمام تفکراتم بهم ریخت، مسیح معجزه من بود، مردی گیتاریست که برای عشقش با تمام موانع جنگید.

- آه از نفس پاک تو و صبح نیشابور/ از چشم تو و چشم تو و حجره فیروزه تراشی/ پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار فیروزه و الماس به آفاق بپاچی/ هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم، اندوه بزرگی ست چه باشی چه نباشی.

بیست و پنجمین روز بهمن ماه بود، سالگرد ازدواجمان و روز ولنتاین به مناسبت نهمین سالگرد ازدواجمان جشنی تدارک دیده بودیم، جشنی کوچک. تمام خانه مان را با بادکنک های سفید و قرمز قلبی شکل که از گاز هلیوم پر شده بودند و گل های رز پر پر شده که به شکل راهی روی زمین ریخته بودم، شمع های سفید رنگ که کنار گل های گذاشته بودم تزئین کردم، روبه روی مبل ها روی زمین با استفاده از گل و شمع ها قلبی درست کردم؛ همه چیز زیبا و کامل بود برای جشن کوچکمان مناسبت دیگری هم بود که فقط من خبر داشتم، نه هفته بود که باردار بودم، جنینی از پوست و گوشت و خون خودم و مسیح در دل می پروراندم، ذوق و شوقی فراوان تمام وجودم را فرا گرفته بود به ساعت که نگاه کردم، پنج بعد از ظهر را نشان می داد، یکی دو ساعت دیگر مهمان ها از راه می رسیدند، قصد حاضر شدن داشتم، روبه روی آئینه نشسته بودم و آرایش محو قرمز رنگی روی صورتم می نشاندم، پیراهن و دامن قرمز مشکی ام را تن کردم، زنگ در به صدا در آمد از آیفون که نگاه کردم چهره مادر و پدرم را دیدم. دکمه را زدم و در را باز کردم، برای استقبال دم در ایستادم و گرم با پدر و مادر و برادرم رو بوسی کردم و آن ها را دعوت به نشستن کردم.

بچه های رها خواهرم به این طرف و آن طرف می دویدند و شلوغ می کردند. اسباب بازی هایشان را که از خانه شان آورده بودند را روی مبل ها پخش و پلا کرده بودند.

رها گفت:

- بچه ها خونه خاله رو بهم ریختید بیاید سریع اسباب بازی هاتونو جمع کنید.



وساطت کردم، گفتم:

- ولشون کن، بچه‌ن بزار بازی شونو بکنن.

سه ساعت بگو بخند و خاطره تعریف کردن گذشت، تمام مهمان‌ها آمده بودند، پدر و مادر و دو خواهر مسیح، پدر و مادر و برادر خودم. ساعت نه و نیم شب صدای کلید آمد، مسیح در را باز کرد و داخل شد:

- سما جانم، سلام، من اومدم.

- خوش اومدی جان دلم، بیا که مهمون داریم.

با لبخند وارد شد و گرم با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و با لبخند به تزئینات نگاه کرد، بعد از خوردن شام و کیک قلبی قرمز رنگ که با کلمه عشق و دو قلب مشکی رنگ، از کیفش جعبه مشکی رنگی را با ریان پایون شکل قرمز درآورد و به دستم داد، بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد، گفت:

- ممنونم ازت که ده سال من رو تحمل کردی، سمای من.

لبخندی زدم و محکم در آغوشم جایش دادم، نوبت کادو من بود.

جعبه قرمز رنگی که داخلش برگه جواب مثبت آزمایش بارداری است را به دستش دادم.

جواب آزمایش را می‌توانست بخواند چرا که خودش دکتر است، برگه را با کنجکاو برداشت و باز کرد.

مشغول خواندنش شد و سپس با تعجب نگاهی به برگه و بعد به من و بعد به شکم من انداخت، با صدای بلند می‌خندید و خداروشکر گویان مرا در آغوش کشید، همه کنجکاو به ما نگاه می‌کردند، مسیح وقتی نگاه‌های کنجکاو را دید گفت:

- به مناسبت بابا شدنم، یه هفته سور میدم

پدر و مادرها که فهمیدند قضیه از چه قرار است، هر دو ما را به آغوش کشیدند و تبریک گفتند.

آخرین ماه‌های بارداریم را سپری می‌کردم، دو هفته پیش متوجه شدیم که بچه‌هایمان دوقلواند، دو دختر، با مسیح تصمیم گرفتیم که اسم‌هایشان را پارلا و پروا بگذاریم.
دکتر گفت:

- بچه‌ها خیلی پایین، باید استراحت کنی تا بیان بالا خطر داره پایین بمونن، حواست به قند بارداریت هم باشه که بالا نره...

اتاقی با تم بنفش و سفید برای دخترها آماده کرده بودیم، عروسک‌های کوچک و زیبایشان را درون قفسه‌های چوبی سفید کنار اتاق چیده بودیم و لباس و جوراب و کفش‌های کوچک بامزه‌شان را تک تک و با دقت فراوان درون کمد شیشه‌ایشان گذاشته بودیم، هردومان حسابی ذوق زده بودیم. احتمالاً در ماه اردیبهشت وقت زایمان دوقلو بود، ساک سفید رنگشان را پر از لباس و پوشک و اسباب بازی کرده بودم، چندین کتاب فرزند داری خریده و خوانده بودم.
مادر می‌گفت:

- شبا بچه‌ها انقدر گریه می‌کنن که با خودت می‌گی، وای چه غلطی کردم بچه آوردم، اون وقت دیگه انقدر شور و شوق نداری از بس که ونگ ونگ می‌کنن.
به حرف‌هایش توجهی نمی‌کنم و می‌گویم:

- اصلاً هم اینطوری نیست، هیچ وقت پشیمون نمی‌شم.

شکمم هر روز بزرگ‌تر می‌شود، بالاخره بچه‌ها بالاتر آمدند و دکتر حسینی گفت:

- خیلی خوب شده، حالا میشه گفت خطر کمتر شده.

آن هفته وقت زایمان بود، مسیح ده روز مرخصی گرفته بود تا در کنارم بماند.

مشغول پخت و پز فسنجان بودم، زیر دلم تیری کشید و دخترانم محکم به شکمم لگد می زدند. «آخ» بلندی گفتم که مسیح سریعا به طرفم آمد و کمک کرد بشینم، تمام تنم عرق کرده بود و از سر و رویم می چکید، درد در تمام جانم رخنه کرده بود، مسیح مانتو و شالم را آورد و تنم کرد. نمی فهمم کی و چگونه به بیمارستان رسیدیم؛ اما چشم که باز کردم همه جا سفید بود، نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم، پشت سر هم پلک می زدم تا چشمم به نور عادت کند، صدای مادرم را شنیدم که می گفت:

- مسیح، پسرم بیا بهوش اومد.

مسیح با لبخند بوسه ای به پیشانی ام زد و تشکر کرد بابت پدر شدنش.

پرستار بچه ها را کنارم گذاشت و خواست که به دخترها شیر دهم، بچه ها کاملا چهره های متفاوت داشتند و ناهمسان بودند. بوسه ای روی دست نوزادانم که لباس های سرهمی بنفش رنگ به تن داشتند زدم و شروع به شیر دادن به آنها کردم.

- پارلا، پروا، دخترا بیاید دیگه، بده روز اول مدرسه دیر کنیم ها.

پارلا با نازی که مسیح می گفت از من به ارث برده است گفت:

- مان سما، من استرس دارم، نمیشه نریم؟

پروا با اخم و خشمی که اثر از کم خوابیش است جواب پارلا را داد:

- عه، مان سما الکی می گه به حرفش گوش نده، زود بریم زود هم بیایم.

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

- آخه خیلی خوابم میاد.

خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم، کمک کردم کتونی‌های مشکی‌شان را که باب اسفنجی کوچکی کنارشان بود بپوشند و بعد دستشان را گرفتم و کمک کردم روی صندلی عقب ماشین بشینند، ماشین را دور زدم و سوار شدم.
مسیح گفت:

- چه عجب خانوما، بالاخره تشریف آوردید.
پروا گفت:

- همش تقصیر پارلاست، از بس نازنازیه و آروم کارهاش رو انجام مید.

من و مسیح بلند خندیدیم که پروا ادامه داد:

- مان سما؟ عه چرا می‌خندی؟ مگه الکی می‌گم؟

- مان سما به قربونتون آخه، حالا چیزی نشده که هنوز وقت داریم برسیم.

از همان موقع که حرف زدن را یاد گرفتند به من مان سما می‌گفتند چرا که مامان را کامل نمی‌توانستند تلفظ کنند، هنوز هم ورد زبان‌شان مان سماست.

دخترها را به مدرسه بردیم، مدرسه بوی رنگ می‌داد گویی تازه دیوارها را رنگ کرده بودند، جلوی در ورودی سالن مدرسه را با بادکنک‌های زرد و نارنجی به صورت حلالی شکل تزئین کرده بودند و فردی قرآنی را نگه داشته بود تا بچه‌ها از زیر آن رد شوند، بعد از جشن اولین روز مدرسه با مسیح تصمیم گرفتیم به خرید برویم، چندین کفش و لباس برای دخترها خریدیم و ساعت دوازده ظهر به دنبال‌شان رفتیم. به اصرار پارلا به رستوران مورد علاقه دخترها رفتیم.

- مان سما، امروز خانم معلم گفت که به نظرتون خوشبختی یعنی چی؟

- وای مان سما، آره آره، راست می‌گه.



مسیح گفت:

- خب شما چه جوابی دادین؟

پارلا با شیرین زبانی رو به من جواب داد:

- من گفتم خوشبختی یعنی، مان سما باشه و با مهربونی از اون فسنجون خوشمزه‌ها و کیک توت فرنگی‌ها واسمون درست کنه و بغلمون کنه.

و بعد از اتمام حرفش روی پایم نشست و با لوسی بغلم کرد، لبخندی زدم و من و مسیح هر دو به پروا نگاه کردیم که می‌گفت:

- منم گفتم خوشبختی یعنی بابا با اون همه خستگی‌ای که از سرکار داره بیاد خونه و مهربون باشه و باهامون بازی کنه، لباس‌های خوشگل واسمون بگیره و بیرتمون شهربازی.

و سپس همزمان با هم می‌گویند:

- خوشبختی یعنی مان سما و بابا.

و با هم ریز می‌خندند؛ اما هیچوقت از ما نپرسیدند خوشبختی یعنی چه تا جواب بدهیم:

- خوشبختی یعنی بودن شما دوتا کنار مان سما و مسیح

تا بگوییم:

- خوشبختی یعنی بودن ما کنار هم.

«پایان»



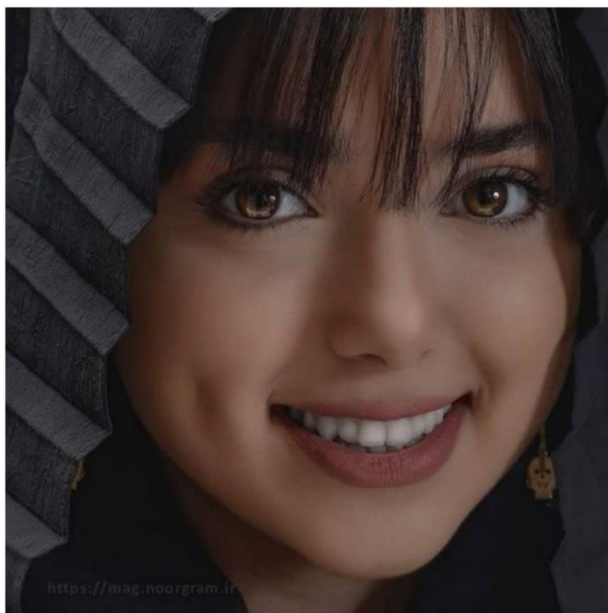
نام رمان: معجزه من - به قلم: مائده توحیدی

تقدیم به سمای عزیزم:♡
پنجم اسفند ماه سال هزار و چهارصد و یک



مسیح

سما



به قلم: مائده توحیدی

-

نام رمان: معجزه من

نام نویسنده: مائده توحیدی
گرافیست: ونوس عبادی
منتقد: زینب بالاگر
تحلیل گر: سحر غانمی
ویراستار: رویا
ناظر ویراستار: نازنین محمدی
رصد: مبینا امرائی
پیدی اف زن: زهرا نجفی

معجزه من
Mojezeman



@anjman_D1



D1 <http://Di1.blogfa.com>

